

به نام خدا

داستان معلم فداکار

رضا هر روز بعد از ظهر کنار یکی از خیابان های شلوغ شهر می ایستاد و دستفروشی می کرد و گاهی اوقات حتی صبح ها هم مجبور بود دستفروشی کند تا خرج خود و خانواده ی چهار نفره شان را بدهد.

رضا فقط یازده سال داشت و کلاس پنجم دبستان بود، او در بساط دستفروشی خود سیگار می فروخت که آن را هم از پدرش آموخته بود، چند سالی می شد که پدرش دیگر توان کار کردن نداشت و او مجبور بود خرج خانواده را به دوش بکشد.

خانواده ی رضا سال ها قبل در یکی از روستا های کویری زندگی می کردند که به خاطر نبود آب و شغل مجبور شده بودند به تهران کوچ کنند. در تهران هم پدرش کار خوبی نداشت و مجبور به دستفروشی بود، خانواده اش در حاشیه ی شهر ساکن بودند. پدر رضا در حین دستفروشی سیگار با افرادی آشنا شده بود که او را معتاد کرده بودند، او هم به تدریج در اثر مصرف مواد توانایی و سلامت جسمی خود را از دست داده بود و دیگر قادر به کار کردن نبود.

حالا رضای یازده ساله جور پدر را می کشید، رضا گاهی اوقات وسوسه می شد که سیگاری روشن کند تا بلکه در آتش کبریت و در روشنایی آن رویا هایش را ببیند و خستگی را از تن به در کند تا بلکه به آرامشی هر چند کوتاه برسد. اما خوشبختانه یا متأسفانه چهره ی پدرش را می دید و از این کار منصرف می شد، اما فکر و خیال و خستگی امان او را می گرفت.

در یکی از روزهای سرد زمستان همان طور که در گوشه ای ایستاده بود و به انسان ها و ماشین های در حال رفت و آمد می نگریست و غرق در افکارش بود، چهره ای خندان و مهربان را دید که به سویش می آید. رضا خودش را جمع و جور کرد تا بلکه بتواند سیگاری بفروشد. خوب که دقت کرد آن شخص را شناخت، بله او معلمش بود که به سمت رضا می آمد. رضا دستپاچه شد، ترس، خجالت و هم سرما صورت رضا را سرخ کرد، او حتی توان سلام کردن را هم نداشت. معلم مهربانش دست های سرد رضا را گرفت، هر چند از دیدن رضا و کار رضا تعجب کرده بود اما به روی خودش نیاورد. او پیش قدم شد و به رضا سلام کرد، رضا هم که به لکنت افتاده بود جواب سلام آقای عبداللّهی را داد.

بعد از چند روز آقای عبداللّهی به خانه ی رضا آمد تا از نزدیک با خانواده ی رضا آشنا شود. آقای عبداللّهی با رضا و خانواده اش از مضرات سیگار و مواد صحبت کرد، او می گفت که رضا هم ممکن است خدای ناکرده در دام اعتیاد قرار بگیرد و یا با دستفروشی سیگار به سمت فروش مواد مخدر کشیده شود. او رضا را از خطرات احتمالی آگاه کرد و به او هشدار داد که با این کارها هرگز به آرزوهایت نخواهی رسید بلکه ممکن است در گلداب اعتیاد گرفتار شده و خود را نابود کند.

آقای عبداللّهی دیگر اجازه نمی داد رضای عزیزش (به قول خودش) دستفروشی کند، او به خانواده ی رضا کمک می کرد و تا حدودی خرج آن ها را می داد و به رضا هم توصیه کرد که اگر می خواهد کاری را انجام دهد به دنبال کارهای فنی و دیگر شغل های درآمدزا برود و هرگز و هرگز به دنبال سیگار و مواد نباشد.

رضا در کنار درس به مغازه ی مکانیکی حسن آقا می رفت و به تدریج شغل جدیدی را یاد گرفت او دیگر شاگرد مغازه ی حسن آقا شده بود، حسن آقا را هم آقای عبداللّهی معرفی کرده بود. او هم مهربان بود و هم سختگیر، به همین علت رضا خیلی زود همه چیز را یاد گرفت اما شغل اصلی رضا نبود، رضا درس خواند و حالا یک معلم شده تا بتواند نه راه سیگار فروشی که راه معلمش را ادامه دهد. رضا تصمیم گرفت همراه خانواده اش به روستای خودشان برود تا به بچه های روستا درس بدهد تا مجبور نباشند کوچ کنند، او می خواست معلمی باشد مثل آقای عبداللّهی. یک الگوی نمونه.

یکتا شوندی

تولد ۱۳۸۹

منطقه ۱۷ محله ابوذر غربی

تماس ۰۹۹۱۴۵۴۱۳۷۳